

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مېباد
بدین بوم وېر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهم
از آن به که کشور به دشمن دهم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

انجنیر محمد هاشم رائق
ورجنیا- اضلاع متحدہ امریکا
دوازدهم دسمبر 2011

یادی از صندلی

شعر زیبای شاعر توانا و دلسوز، نویسنده عالی مقام برادر بزرگوارم محترم تیموری صاحب و نوشته پرمحتوای نویسنده دانشمند محترم دیپلوم انجنیر صاحب معروفی، مرا سخت بیاد زمستان کابل زیبا و صندلی انداخت. در عالم خیال در روز روشن در حال بیداری به چشم خود اتاق نشیمن فامیلی پدریم را که صندلی بزرگ در وسط اتاق مانده شده با چار پته آراسته و رخت خوابهای منظم با چادرشوهای چارخانه دیدم. لحاف بزرگ صندلی که از تکه چیت خوشرنگ گلدار دوخته شده بود و در پوش کلان دیگر جای داشت از تکه سندوف به رنگ قرمزی که بنام غلاف لحاف یاد میشد و توشکهای چار پته از تکه های زیبای بخل و گامسکوت بود. بالای صندلی سرصندلیگی که برادر بزرگم از شهر شبرغان فرستاده بود و مادر خدابیامرزد که روحش شاد باد آنرا سرصندلیگی "چیغ بندی"، یاد میکرد هموار بود. بیاد آن روزگاران افتادم که دور صندلی همه فامیل به گرمجوشی جمع می شدیم، پدر بزرگوارم در پته بالا و مادر مهربانم پته طرف ارسی، پته طرف دیوار و پته راه برای من و دیگران. بیاد آن روز های شیرین نوجوانی و جوانی که یادش به خیر، بیاد آن پای جنگیهای زیر صندلی، چله بر دست و چشم بردک با زیبا رخسار و چشم سیاه دخترک مهمان. بیادم آمد آن برف باریها و برف پاکیها که بعد از آن تا حلق در پته صندلی درآمدنها و مورد تفقد مادر مهربان صرف بشقاب حلیم غرق روغن و بوره با نان گرم خاصه... چون رخصتی مکاتب کابل در ایام زمستان میبود یاد آنروزهای آفتابی زمستان کنج پیتو بام عقب دیوار بیره کاهگلی، ساختن گدی پران با کاغذهای رنگه و درست کردن تار شیشه و دهها خاطره دیگر. بالاخره سروده ای دارم بیاد جوانی که خدمت تقدیم است امید مورد علاقه قرار گیرد.

وز هر قصه اش خاطره آغاز کنی
در کشور دل لختی نیاسود گذشت
ایام جوانی به جنون می گذرد

گر بقیه دل پیش رخت باز کنی
بینی که جوانی چقدر زود گذشت
این توسن مست بین که چون میگذرد

از تاک جوانی چو کسی خوشه گرفت از بهر زمینگیری خود توشه گرفت
حیف است جوانی بهدر آمد و رفت بیهوده گذشت و بی ثمر آمد و رفت
"رائق" بنگر که عمر در سیر زمان
چون رفت و بجا نماند جز درد نهان

بیادم آمد آن روزهای سرد و پربرف کابل در آن کوچه های تنگ و تاریک که بابۀ عثمان سقاء در
صبح ملاذان با مشک پر از آب برای همه کوچگیهای ما آب میرساند. داستان کوتاه ذیل با درود
فراوان به روح پاک آن مرد زحمتکش اهداء میگردد.

روحش شاد و خاطره اش گرمی باد!!!

داستان را لطفاً در صفحه فردا، 13 دسمبر 2011 ، مطالعه فرمائید!!!